

مَرَدُم! خودتان قضاوت کنید!

در ارتباط با دشنامباران اخیر من از سوی مجاهدین

محمد علی اصفهانی

این روزها مجاهدین خلق، در پی اوجگیری هرچه بیشتر تلاششان برای فراهم آوردن زمینه ی حمله ی نظامی آمریکا به ایران، و در آستانه ی ورود به مرحله ی اقرار صریح آقای رجوی به این که تهدید جهان نه جنگ، بلکه «نه جنگ» است، به صورت سیستماتیک، حمله به کسانی را که هرکدام به اندازه ی وسیع خود خطرات جنگ و حمله ی نظامی به ایران را افشا می کنند در دستور کار خود قرار داده اند.

و یکی از کسانی که در این زمینه، یکباره، به صورت سیستماتیک، و با لومپنی ترین واژه ها، و با انواع دروغ ها و اتهاماتی که هرکدام، دیگری را نقض می کند، مورد هجوم سازمانیافته ی مجاهدین قرار گرفته اند من هستم.

طبعاً زبانی که آن ها بهتر می فهمند همان زبانی است که در نشریات و تبلیغاتشان طی سالیان دراز، همگان دیده اند.

و من هم مثل همه با این زبان آشنا هستم. و این زبان را - که تنها زبان قابل فهم برای آن ها در یک مجادله است - در ارتباط با لومپنیزمشان در مورد خودم جداگانه (نه در این سطور، بلکه در یک قرنطینه) به کار گرفته ام. زبانی که طبعاً تمایلی به استفاده از آن نداشته ام و ندارم. و به همین دلیل از آن در اینجا استفاده نکرده ام و نمی کنم.

به هر حال، کسی که می نویسد و می سراید و ترجمه می کند و با مردم از این طریق در ارتباط است، تا حدودی از گذشته و حال خود نیز باید مردم را آگاه کند.

در این چند سطر بسیار مختصر، بدون آن که بخواهم وارد مسأله ی تلخ ولی متأسفانه درست روابط مجاهدین و جنگ و مابقی قضایا - که باید جداگانه مورد بررسی قرار گیرند - شوم، فقط به صورت خلاصه چند مورد زیر را در ارتباط خودم با مجاهدین و شورا برای کسانی که در جریان امور نیستند می نویسم:

۱- در آخرین سال های دهه ی چهل، و نخستین سال های دهه ی پنجاه، من نیز مثل بسیاری از جوان های کم و بیش پر شر و شور آن زمان، دل در گرو مبارزات چریکی داشتم. و این، عمدتاً در نوشته ها و شعر های من منعکس می شد.

۲ - در ایام گشایش نسبی و بالاجبار فضای سیاسی جامعه در یکی دو سالی که به انقلاب ۲۲ بهمن انجامید، من که تحصیلات دانشگاهیم روزنامه نگاری، روابط عمومی و امور اجتماعی بود توانستم به روزنامه ی کیهان راه بیابم. در آنجا همراه با تنی چند از بچه های دیگر کیهان و نیز اطلاعات و آیندگان، مجموعه فعالیت هایی داشتم که به تناسب ظروف کَلّی مبارزه و فضای جامعه، با ماهیت واحد، شکل های مختلفی می گرفتند...

طبعاً در ایام نزدیکتر به انقلاب، این فعالیت ها در سازماندهی اعتصابات و تشکیل کمیته های اعتصاب، و همچنین پوشش دهی هر چه بیشتر اخبار مبارزات مردمی متبلور می شد.

پرداختن جزء به جزء به این موارد، از حوصله ی این نوشته خارج است.

ولی با تأکید در تأکید بر این که گذشته ی کسی جدا از امروز او به هیچ روی نمی تواند دستمایه یی برای فخرفروشی و اینجور چیز ها قرار بگیرد، فقط می توانم بگویم که شاید محصول عینی فعالیت من در آن دوران را بتوان از چند لیست به دست آمده از اسناد ساواک، که در همان هفته های نخستین پس از انقلاب در کیهان و اطلاعات و آیندگان و چند نشریه ی دیگر و بعد تر نیز در چند کتاب منتشر شد تا حدودی حدس زد:

در تمام این لیست ها، چه لیست های چهارنفره، و چه لیست های بیست و یک نفره ی روزنامه نگارانی که می بایست در ۲۱ بهمن ۱۳۵۷ در جریان حکومت نظامی اعلام شده ولی شکست خورده، همراه با جمعی از چهره های سیاسی شناخته شده ی آن زمان، در خانه یا محل کار خود و یا هر جا که یافت شوند، به وسیله ی جوخه های مخصوص، به سزای اعمال خود، یعنی مرگ برسند قرار داشت. و همچنین در لیست هایی مثل لیست طرح «جزیره» و غیره...

۳- به دلیل همان گرایش های گذشته به تفکر چریکی، و همچنین به دلیل مسلمانی، به یاری مجاهدین خلق چه در مطبوعات و چه در محافل روشنفکری، و چه در زندگی خصوصی و عمومی خود شتافتم.

۴ - بعد از اخراج حدود بیست نفر از اعضای تحریریه ی کیهان توسط دار و دسته ی تازه به قدرت رسیده و عواملشان در داخل روزنامه، من نیز به عنوان اعتراض به این اخراج، با ردّ پیشنهاد

سردبیری کیهان اشغال شده، از کار در این روزنامه استعفا دادم؛ و تعدادی از آن بچه ها و خود من و چند تن دیگر، «کیهان آزد» را بنیانگذاری کردیم. که البته بعد از انتشار چند شماره، برای همیشه توقیف شد...

۵ - با ورود مجاهدین به آنچه خود «فاز نظامی» می نامندش بود که تردید های بسیار، به خصوص با توجه به آوانتوریسم مبتذل عملیات آن ها، و استفاده ی وسیع از کودکان و نوجوانان در این عملیات، در من به صورت جدی آغاز شدند. من در آن دوران قادر به دل کندن از جریانی که عملاً تمام فعالیت هایم در چند سال موسوم به «فاز سیاسی» بر حمایت همه جانبه از آن متمرکز شده بود نبودم. دو راه بیشتر در پیش روی خود نمی دیدم: راه اول: یکباره دل کندن. راه دوم: در گریز از خویش، خود را فریفتن. و من دومی را انتخاب کردم. یعنی خودفریبی را. و چنین خود فریبی بی نیازمند نیرویی بود که بتواند بر «عقل عریان» غلبه کند. و این نیرو، در من نوشتن بود و سرودن. و با نوشتن و سرودن، هرچه بیشتر خود را به جنبه های «حماسی» قضایا دلخوش کردن.

حاصل این دوران، چه در زمانی که در ایران بودم؛ و چه در زمانی که از ایران خارج شده بودم، مجموعه نوشته ها و شعر هایی منتشر شده و منتشر نشده است. صرفنظر از ظرافت های داشته یا نداشته آن شعر ها و نوشته ها.

گریختن آدمی از رؤیایی که برای خود ساخته است آسان

نیست. پس اجتناب از لغزش به خودفریبی به منظور هرچه بیشتر غرق شدن در آن رؤیا نیز چنین است. بی تردید، اگر چه تمام تقصیر ها به گردن انسان خود فریب نیست؛ اما انسان خود فریب نمی تواند خویشتن و به خصوص «خویشتن» خویش را پاک و مبرا بداند. در این خودفریبی، من به اندازه ی خودم مقصر بودم. مثل موارد متعدّد دیگری که برای هرکسی - به تناسب نوع زندگی و حوادث زندگی او - پیش می آید. حالا کمی بیشتر، یا کمی کمتر.

۶ - ماجرای ازدواج سوّم آقای رجوی با همسر نزدیکترین دوستش، برای من و خیلی های دیگر، یک سرفصل کیفی انتخاب به حساب می آمد. این ازدواج، مشروط بر این بود که همین دوست آقای رجوی (آقای مهدی ابریشمچی) با دختری ازدواج کند که به لحاظ سنّی جای کودک او را داشت. ازدواجی در فاصله ی فقط چند هفته بعد از طلاق همسرش به منظور ایجاد امکان ازدواج او با آقای رجوی؛ و چندین هفته قبل از همخانه شدن رسمی آقای رجوی با همسر جدید خود، یعنی همان همسر سابق تازه داماد.

در اینجا آدمی چون من، یا می بایست به تعبیری، مرگ خود و تمامی آرمان هایش را بپذیرد (به غلط، اما حدّ اقل برای من اجتناب ناپذیر)؛ و یا خود را به تمام و کمال در خودفریبی غرق کند.

فردی که تو او را سمبل شرافت و استقامت و پایداری و عزم و تسلط بر خویش می شناختی، و یا می پنداشتی که می شناسی:

- چندروز قبل یا بعد از طلاق همسر دوم خود، دل بر عشق منشی خویش که همسر دیگری است می بندد.

- او را بدون هیچ سابقه ی چشمگیر مبارزاتی پی، به عنوان «همپراز» خودش، یعنی «همپراز مسئول اول سازمان مجاهدین خلق» معرفی می کند.

- و حتی قبل از ازدواج، نام خانوادگی او (عضدانلو) را از او می گیرد، و نام خانوادگی خود را بر او می نهد تا نشان دهد که آن بانو، اعتبار و هویت خود را، نه حتی در «همپرازی» بلکه در همنامی با اوست که می تواند به اثبات برساند.

- اما همپرازی و همنامی به تنهایی کافی نیست. زنی که همپراز رهبر شده است، برای آن که بتواند شایسته ی این همپرازی باشد، باید علاوه بر همنامی با رهبر به همسری او نیز در آید.

- بنابراین، چنین مطرح می شود که به لحاظ ضرورت شرعی (با به کار بردن کلمه ی «ضرورت ایده ئولوژیک» به جای ضررت «شرعی» ازدواج رهبر با خانمی که همپراز اوست امری اجتناب ناپذیر است.

- آیات آسمانی، سخنان و اشعار عارفان، حدیث و روایت و تاریخ، همه و همه در ابعادی حیرت بر انگیز، به کار گرفته می شوند، تا اذهان افراد درون تشکیلات و افراد بیرون تشکیلات، و خلاصه هرکه تعلقی دور یا نزدیک به این جریان سیاسی دارد، تا حد اکثر ممکن، تخدیر شود.

- مطالب متعدّد در مضرات عقل، و در فواید عشق (عشق فارغ از عقل) تمام دستگاه های تبلیغاتی و نشست های درونی و

بیرونی مجاهدین را پر می کند.

فضا، فضای عقل نیست که پرسشگر است و تردید کننده. فضا، فضای عشق است. و نه هر عشقی. عشقی که چشم را می بندد و تو را به خودسپاری به معشوق (رهبر) فرا می خواند. - در این سو (در خارج) تخدیر است؛ و در آنسو، در داخل نیروهای حکومت ملّایان و یا افراد همچنان اسیر در دام دینفروشی آنان، راسخ تر شدن اعتقاد سخیف «فساد اخلاقی» همه ی مخالفان، که تازه «از همه پاییندترینشان در اینگونه امور، قاعدتاً باید مجاهدین باشند.» و به تبع آن: بی دغدغه تر به شکنجه ی اسیران دربند، از هر گرایشی، پرداختن، در ساعات و لحظات خوش به حجله و ماه غسل رفتن دوست رهبر با دختری همسن و سال دختر خودش، و خود رهبر با همسر قبلی او.

- معنا و مفهوم زن، اینچنین، در یکی از زشت ترین اشکال فرهنگ مردسالاری، به بازی گرفته می شود؛ و چون اصل بر وارونه نمایی است، این کار، ارتقای مقام زن نام می گیرد...

اینجا، نقطه ی انتخاب است:

- یا عقل و دردسر های آن که حتی ممکن است نا خواسته با اندک لغزشی از سوی تو ترا یا به خودکشی بکشاند؛ یا به افیون و بنگ در گریز از هوشیاری. - و یا عشق. عشقی مادون عقل، که تو می توانی برای فریب خودت آنرا فراتر از عقل بدانی.

و من، باز مثل گذشته، خودفریبی را انتخاب کردم. ولی اینبار - به تناسب عمق فاجعه - در ابعادی فراگیرتر: - آخر مگر چنین دغدغه یی که به جان تو افتاده است می تواند

درست باشد؟ نه! اشکال از توست. از عقل وسوسه گر است.
از بی ایمانی توست. از ضعف های توست. از همان مرض
روشنفکری توست. خودت را به زیر ضرب ببر. برای خودت گناه
های کرده و ناکرده پیدا کن و بتراش. از آلودگی های زندگی
روشنفکری پاک شو. هر عیب که می بینی از توست نه از
دیگری. به هیچ یا همه چیز بودن خودت باور بیاور. به این که با
رها کردن خود به وسوسه ی عقل، هیچ خواهی بود؛ و با رها
کردن خود به عشق، همه خواهی بود. با رها کردن خود به
عشق به رهبر پاکیزه دامانی که عقل تو او را به زیر سؤال می
برد تا تو را از راه به در کند. تا تو را به سقوط بکشاند. به انفعال.
و به هر چه تباهی است!

چنین بود که در گریز از خویش، بند هایی جدید برپای خویش
نهادم. و در این راه، تنها نبودم. همه ی پیرامونم پر از چنین
همراهانی بود. با سرگذشت هایی چه تا آن زمان، و چه بعد از
آن زمان، یکسان یا متفاوت...

اما آن که خود، این بساط را به راه انداخته است، می داند که
قدرت تخدیر هر افیونی، به هراندازه هم که قوی باشد،
سرانجام پایان خواهد پذیرفت.
پس، بهتر است این «روشنفکر خودپسند» را به جایی
بفرستیم که ناتوانی آنچه آموخته است و به آن می بالد را با
پوست و استخوان خود، حس کند.
ببیند که افراد کارکشته و فداکار و جان برکف نهاده که بر عکس
او به «روشنفکری» آلوده نیستند، چه ها می توانند بکنند که او
نمی تواند بکند.
او باید به منتهای ادراک ناچیزی خود برسد تا چیزی شود.

«چیز». با همان معنای لغویش.

او باید به تمامی از خود خالی شود تا ما در او حلول کنیم.

و این روشنفکر خود فریب را، آنچه در آنجا گذشت، آنگونه بار
نیآورد که مطلوب بود. لابد - نه لابد، بلکه حتماً - تقصیر خودش
بود...

پس، به زندانش بیافکنید. و چون به هر حال گذشته یی دارد و
آشنایانی و سرگذشتی متفاوت با خیلی از قربانیان دیگر، و
نمی شود هر کاری با او کرد، زندان او نیز باید متفاوت باشد:
- اتاقکی در انباری در نزدیکی پایگاهی.

و یکی را پشت در اتاقکش بفرستید که خطاب به مخاطبی
فرضی، رکیک ترین دشنام های ممکن را نثار کند؛ همراه با
تهدیداتی در حول و حوش قتل... تا او خوب بداند که کجاست.
اگر از آنجا پا بیرون بگذارد، سر و کارش یا با خود ماست؛ و یا با
سازمان امنیّت عراق. نه نامی دارد؛ نه نشانی؛ نه کارت
شناسایی یی؛ نه پاسپورتی؛ و نه حتی خرده پولی.
آنچه در ایام با ما بودن، چه در اینجا و چه در آنجا، برای هر چه
بیشتر تهی کردن خود از خود، گفته است و نوشته است، در
دست ماست.

ظاهراً او این اندازه عقلش می رسد که ما می توانیم به
دلخواه، هرچه بخواهیم از او سر هم کنیم و بنویسیم. پس
جیکش در نخواهد آمد. فقط باید از این بابت، به طور واقعی،
مطمئن شویم تا بعد بتوانیم رهایش کنیم...

مابقی قضایا را می توان نوشت. اما نه ضرورتی دارد؛ و نه
فوریتی.

خلاصه اش این است که سرانجام، بعد از تحمّل مشقّات زیاد،

دوباره خود را در پاریس یافتم.
و نفاهتی طولانی. و بعد: لیک ولیک کردن و به راه خود ادامه
دادن.

چند سال، عضو شورای سردبیری نشریهٔ ی «شورا» ارگان
«شورای ملی مقاومت» بودم؛ با هفته یی یک جلسه ی
رسمی، و انباشته هایی از مطالبی که می بایست خواند و در
باره شان نظر داد.

و خوشبختانه در آن ایام دوست شهیدم مجید شریف که در
ماجرای قتل های زنجیره یی به دست آدمکشان ملّایان به
شهادت رسید با من بود. هم در جلسات تحریریه؛ و هم در
خلوت.

و ما هر دو، سرشتی و سرگذشتی کم و بیش همسان
داشتیم و سنگ صبور هم بودیم.

درگیری های متعدد در تحریریه ی شورا بر سر نوشته هایم، و
خود نوشته هایم در آن نشریه گواه اینند که دیگر، آن از
خودگریخته ی خودفریب، با خویشتن سر آشتی دارد. با
خویشتن خویش. همان که نه خود توانسته بود، و نه دیگری
توانسته بود «شر»ش را بکند و از درد سر های او خلاصش
کند...

چند سالی هم رهایشان کردم و رفتم. نه خیابانخوابی از پام
در آورد؛ نه بی غذایی، نه بی مکانی و دربدری. چند نوشته ی
خوب، و چند ترانه ی به یاد ماندنی، از محصولات آن ایامند. از
محصولات شیرینش. چرا از محصولات تلخش حرف بزنم؟ که چه
بشود؟ که بگویم من آنم که این بر سرم آمد و آن بر سرم آمد و

بر پا ایستاده ماندم؟

خودشان به سراغم آمدند. کشتیان را سیاستی دیگر آمده بود. می گفتند و نشانه ها نیز می دادند که ما دیگر نه آنیم که بودیم. ما به افق های جدید رسیده ایم. پوست انداخته ایم. و از اینچور چیزها.

و ظواهر هم همین را نشان می داد. غافل از آن که: همانطور که خودشان بارها گفته اند و نوشته اند، «انقلاب ایده ثولوژیک» و «ثمرات» آن که پی در پی، و هر یک در پی دیگری، می آمد و می آید است که اساس و ریشه و بنیان و جوهر این مجموعه را تشکیل می دهد. و این، نه در تناقض، بلکه در تضاد با آن افق های جدید است.

و دیدیم که چگونه بعد از یک دوران زودگذر، همه ی آن افق های تازه گشوده بسته شدند...

از من به تمنّا، به تمنّا، به راستی به تمنّا، خواستند تا آن شعر بلند بالا را - که عام است و ستایشی از کسی در آن نیست - برای اپرایی نود دقیقه یی بنویسم تا به خانم مرضیه بدهند که در کنسرتی، هم به نام همبستگی، و هم آنطور که می گفتند با محتوای همبستگی، اجرا شود. که البتّه کار اجرای آن به دلیل نرسیدن خانم مرضیه به فرانسه در موعد مقرر، به مراسمی دیگر در لندن کشید.

در تمام ایامی که عضو شورای تحریریه ی هفته نامه ی «ایران زمین» بودم به جز آموزش ابتدایی ترین فوت و فن های روزنامه نگاری به دست اندر کاران مربوط، جرم انسانی جدّی دیگری مرتکب نشدم.

دو ستون ثابت داشتم:

- روزمره های پاره

- نوشته یی چند.

و فکر نمی کنم که در این دو ستون، چیز های خیلی نابابی به لحاظ پرنسیب های سیاسی، نوشته باشم. هدفم هم بیشتر در نوشته های این دو ستون، عادت دادن ذهن مخاطبانم به حرکت، و به نگاه از زوایای ناپیدا به یک پدیده ی ظاهراً پیدا بود. نوعی به قول سهراب سپهری، چشم را شستن و جور دیگر دیدن.

مجاهدین، نشریه ی خودشان را بستند و به جای آن، چهار صفحه سرشار از دشنام به همه ی آدم ها و جریانات سیاسی منتقد به آن ها را به عنوان ویژه نامه ی مقاومت، به صورت کاملاً خودمختار، به داخل هفته نامه ی ایران زمین آوردند. و همین مهم ترین دلیلی شد که من فقط به همان دو ستون خودم - که آن ها هم مطابق شرطی که گذاشته بودم خودمختار بودند - اکتفا کنم؛ به همراه گهگاه شعری، قصه یی، و چیزی از این دست را ادیت کردن.

و بعد هم، عطای آن هفته نامه را، خیلی پیش تر از ترک «شورای ملی مقاومت» که در تابستان ۱۳۷۹ به آن مبادرت کردم، به لقای آن بخشیدم.

در شورای ملی مقاومت، به طور مستمر و وقفه ناپذیر، مستقیماً با خود آقای رجوی در حضور جمع، در موارد افتراق فراوان بحث می کردم. و این را خودشان هم در دشنام نامه هایشان به من اعتراف کرده اند.

ماجرای دوّم خرداد ۱۳۷۶، مجاهدین را به طرز غیر قابل تصوّر
به وحشت انداخت. آنچه آن ها به حق از آن می ترسیدند نه
موجودی به نام خاتمی، بلکه نقشی بود که مردم، در ایجاد
شکافی پرناسدنی در حاکمیت ایفا کرده بودند. و مهم تر از آن:
باوری که مردم به توانایی تغییر سرنوشت خویش به دست
خویش، به خویش آورده بودند. و این یعنی نفی ولی فقیه. چه
معمم چون خامنه یی. و چه مکلاً چون آقای رجوی. چه با نام
«ولی فقیه» و چه با نام «راهبر عقیدتی». و هر دو با یک
محتوا:

- قیومیت صغیرانی به نام امت یا به نام تشکیلات یا به نام
مردم.

از اینجا به بعد، انقباض مجاهدین در شورا شروع شد. دیگر هیچ
سخنی را نمی شد قبل از آماده کردن خود برای شنیدن انواع و
اقسام دشنام های سیاسی و غیر سیاسی بر زبان راند. و من
هم البته، در اینجور موارد به اندازه ی کافی، پوست کلفت شده
بودم.

مجاهدین، افرادی را برای بر هم زدن اجتماعات اپوزیسیون به
صحنه می فرستادند. وظیفه ی این افراد این بود:
- تجمّع را بر هم زدن.

- آب دهان خود را جمع کردن و به روی سن رفتن و سخنران را
تفباران کردن. و هر کدام، مشّت و لگدی هم بر او زدن.

و وظیفه ی نشریات مجاهدین این:

- این ماجرا ها را نوشتن؛ و گله سر دادن از این که چرا
سخنرانان، میزان آلودگی انبوه خود به آب دهان را کمتر از آنچه

هست جلوه می دهند؛ و یا اصلاً به این قسمت قضیه اشاره نمی کنند.

سر انجام جمع کثیری از سرشناس ترین و معتبر ترین چهره های سیاسی اپوزیسیون، در اعتراض به این رفتار متنی نوشتند و امضاء کردند و در آن «شورای ملی مقاومت و رژیم را دو روی یک سکه» نامیدند.

آقای رجوی نشست شورا تشکیل داد. ما در فرانسه در این سوی خط این نشست تلفنی؛ و آقای رجوی و همراهانش در عراق در آن سوی خط. نسخه های تکثیر شده ی اعلامیه یی که به آن اشاره کردم، در اختیار همه قرار گرفت.

به توصیه ی آقای رجوی، تصمیم بر این شد که بیانیه یی بنویسند به نام «بیانیه ی ملی ایرانیان» علیه امضاء کنندگان آن اعلامیه و همه ی معترضین به آب دهان انداختن بر صورت، و زیر مشتش و لگد گرفتن تمام بدن سخنرانان مراسم اپوزیسیون، با این توجیه که آن ها مرز با رژیم را مخدوش می کنند. آقای کریم قسیم در آن نشست، به مجاهدین توصیه کرد که علاوه بر این کارها خوب است از کپسول های گاز های بدبو در مراسم نیز استفاده کنند؛ که این توصیه، سخت مورد استقبال و تشویق آقای رجوی و همراهانش قرار گرفت. و خلاصه هر کسی از آن قماش، به وسع خود پیشنهادی در تکمیل عملیات ایدایی و «برخورد ماگزیمالیستی» با مخالفان مجاهدین را می داد.

حالتی نزدیک به جنون به من دست داده بود. و وقتی که جلسه را ترک می کردم، شاید برای اولین بار در عمرم، دیدم که قدرت تشخیص محیط پیرامونم را ندارم. چیزی بیشتر از خفگی یا بهت زدگی...

«بیانیه ی ملی» تهیه شد و تمام نیروی خود را گذاشتند که تا می توانند با سوء استفاده از اعتماد آدم های در دسترس، تعداد امضاء ها را بالا ببرند. و بعد، بیانیه و امضاء ها را، هم به تدریج، و هم به صورت نهایی، منتشر کردند. و طبعاً من در میان چنان امضاء ها و امضاء کنندگانی نبودم.

اما آقای رجوی به این نیز راضی نبود. ایشان می خواست در یک رأی گیری مستقل و فقط مربوط به همین بیانیه که خودش مسأله ی ناموسی معرفی شده بود (رأی گیری مستقل در باره ی خود این بیانیه به تنهایی ولاغیر) این بیانیه را به عنوان سند رسمی شورا به اتفاق آراء به تصویب برساند. و من رأی ندادم. هزار چانه با من زدند و سودی نکرد. چرا که برای من هم این مسئله ناموسی بود. اما در جهت مخالف. اسناد چانه زنیشان را در این مورد - مثل چند مورد دیگر - در اختیار دارم و قابل انتشار عمومی است. بیانیه، به طور مستقل، تصویب شد. اما بدون اتفاق آراء. و من، سخت مغضوب.

در نشست رسمی یی که بعد از مدتی، در پی آن، در عراق تشکیل شد، آقای رجوی در حضور همه رو به من کردند و گفتند:

- چه می گویی شاعر که نباید تف کرد؟! همه ی این ها را باید... (نمی خواهم کار دست ایشان بدهم، به خصوص در موقعیتی که دارند. اعضای آن موقع شورا که خوشبختانه تا امروز تعدادیشان از آن بیرون آمده اند می دانند که به جای این سه نقطه، چه باید بگذارند.) و افزودند که اصلاً تو خودت باید بروی و فلانکس را با دست خودت... و سالن، از کف زدن حضار به لرزه در آمد.

البته ایشان همین مورد سه نقطه را نه فقط در آن نشست، بلکه بعد تر، یکبار دیگر، در یکی از نشست های پایانی شورا هم به زبان آوردند و گفتند که می خواهند آن را به عنوان وصیتی بنویسند تا در صورت شکست مجاهدین به آن عمل شود. خیلی گسترده تر و پر پر و بال تر و پر آب و تاب تر از آن بار قبلی. و در حالتی که متعمداً و برای ایجاد رعب و وحشت به «سیم آخر» زده بودند. و باز هم سالن از کف زدن های ممتد لرزید.

ایشان به هر حال نتوانسته بودند امضای مرا بر پای سند مستقلاً به رأی گذاشته شده و تصویب شده ی بیانیه ی ضرورت تف کردن بر روی اپوزیسیونی که مثل مجاهدین فکر نمی کند داشته باشند. پس، در جمله یی در لابلای قطعنامه ی نهایی این نشست رعب آور از فواید آن سند قبل تر ها به رأی گیری گذاشته شده و به تصویب رسیده نوشتند. تا مگر با رأی «بلوکی» که معمولاً نه به اجزای یک قطعنامه بلکه به آن در خطوط کلّیش داده می شود، مرا هم شریک جرم خود کنند. (عادت دیرین ایشان، همه را شریک جرم کردن، به منظور بستن دهان آن ها برای همیشه است.)

و من، نه فقط به خاطر این جمله، بلکه بیشتر به خاطر آن وصیتی که گفته بودند می خواهند بنویسند، و آن کف زدن های مهیب، از ادامه ی حضور در آن نشست خودداری کرده بودم؛ و نتیجه ی مورد نظر حاصل نشد.

بیهوده نیست که مجاهدین در یکی از فحشنامه های لومپنی پاپی اخیر خود و ریز و درشت هایشان علیه من، با «زرنگی» از مستقل بودن رأی گیری در مورد سند «بیانیه ی ملی ایرانیان» سخنی به میان نمی آورند.

متن آن بیانیه - هم قبل از آن که به عنوان سند رسمی شورا تصویب شود، و هم بعد از آن - بارها همراه با همه ی امضاء های شورایی و غیر شورایی پای آن بدون نام من چاپ شده است و نمی توان زمان را به عقب برگرداند و در متن های چاپ شده و موجود نزد این و آن دست برد و امضایی بر آن متن ها اضافه کرد.

فقط چهار خط مطلب چاپ شده در روزنامه اشان از قول دبیر شورا مبنی بر این که این بیانیه ی دیگر - بیانیه یی که در آن آقای رجوی با ایجاد آن فضای مهیب که به آن اشاره کردم جمله یی را در فواید آن سند، جا داده بودند - به اتفاق آراء تصویب شده است را کلیشه کرده اند. که یعنی فلانی هم بله... این هم، یکجور زرنگی است. اما ننگ، نه فقط با رنگ، بلکه با اینجور زرنگی ها هم پاک نمی شود...

می ترسم سخن به دارازا کشد. بنابراین در مورد آخرین جلسه ی شورا که در آن شرکت داشتم و از آن جلسه به بعد، یعنی از تابستان ۱۳۷۹ شرکت در جلساتشان را به اعتراف رسمی خودشان تحریم کردم توضیحی به اختصار کامل می دهم و قال قضیه را می کنم:

آن جلسه در زمان اعلام نتایج انتخابات دوره ی ششم مجلس
ملّیان تشکیل شده بود.

در آن انتخابات بر خلاف همه ی پیش بینی های مجاهدین، نه
شورای نگهبان و نه خود خامنه یی، هیچکدام نتوانسته بود که
نتیجه را به نفع یکدست کردن حاکمیت، باطل اعلام کند.
و طبیعی بود که مجاهدین، سخت خود را باخته باشند.
مخصوصاً آن که در آستانه ی برگزاری آن انتخابات، افرادی را از
عراق به ایران برای آن خمپاره اندازی های معروف اعزام کرده
بودند، تا فضا را غلیظ و نظامی کنند و به «ولی فقیه» در جهت
به تعویق انداختن آن انتخابات و یا سرکوب بیشتر - به منظور
مقابله با خصم مشترک - یاری برسانند؛ ولی به هدف مطلوب
نرسیده بودند.

در آن نشست، همه چیز از پیش، برنامه ریزی شده بود. می
بایست همه را خفه کرد، و همه را از به زیر سؤال بردن تحلیل
های بر باد رفته، و از پیش بینی آینده ی دشوار ترسانید.
و من که مطابق معمول همیشگیم، کاری به این فضا سازی
نداشتم، حرف خودم را زدم.
خلاصه ی حرفم این بود:

- وقتی داده های نادرست وارد یک دستگاه تجزیه و تحلیل
شوند، نتیجه یی که از آن دستگاه بیرون می آید هم نادرست
خواهد بود... در شرایط کنونی، بر خلاف زمان خمینی، آنچه
بتوان از آن به عنوان یک رژیم منسجم و لایت فقیه که در آن
ولی فقیه هرچه اراده کند بتواند انجام دهد نام برد وجود ندارد...
و فعلاً این، توازن و تعادل قوا ی متغیّر در مقاطع مختلف است
که به صورت موقت، و نامنسجم عمل می کند... مردم، از آنجا
که مجاهدین بر خلاف ادّعایشان نتوانسته اند آنان را به

سرنگونی قریب الوقوع رژیم متقاعد کنند، در این انتخابات هم مثل انتخابات دوم خرداد، نه به خاطر هوا خواهی از به اصطلاح «اصلاح طلبان» بلکه به خاطر ایجاد شکافی در بالا به منظور فراهم آمدن امکانی برای جنبش های اجتماعی در پایین، استفاده کردند. بنا بر این تا زمانی که شورا و مجاهدین نتوانند به طور واقعی و عینی، و نه در شعار، مردم را به قریب الوقوع بودن سرنگونی و امکان آن متقاعد کنند، در بر همین پاشنه خواهد چرخید... به جای متهم کردن مردم، به نقاط ضعف تحلیل ها و کارکرد های خود پردازیم...

هر چند که این حرف ها بسیار واضح بودند و هستند، نشانه ها و قرائن و دلایل و براهین متعددی نیز آوردم.

آقای رجوی از ایجاد سؤال در ذهن افرادش، و از پیگیری احتمالی حرف من به وسیله ی دیگران، نگران شد؛ و مستقیماً و با صدای بلند حرف مرا قطع کرد و خطاب به یکی از همراهان شناخته شده اش به کم ظرفیتی و پرخاشگری گفت:

- فلانی چی می گی؟

و معنا روشن بود: صدور فرمان فحاشی صریح به من، توسط آن فرد؛ و بعد یکی یکی سران قوم ایشان؛ و بعد هم کسانی که کار همیشگی شان همین بود. با یک تکیه کلام:

- این حرف یعنی توهین به مجاهدین، و یعنی نزدیکی به مواضع خاتمی!

و بقیه ی ماجرا را خواننده می تواند حدس بزند. شاید به جز نقش بازجوی مهربان بازی کردن آقای رجوی را...

نکته ی جالب در تمام دشنامنامه هایی که یکباره از همه سو نثار من کرده اند مشترک بودن همه ی آن ها در یک چیز است. همان چیزی که دلیل این هجوم یکپارچه و ناگهانی را نیز توضیح

می دهد:

- فلانی با ترجمه ها و نوشته هایش می خواهد این را بگوید که حمله ی آمریکا به ایران خطرناک است؛ و نباید با دمیدن بر تنور بحران اتمی و اینجور چیزها، عالماً و عامداً و به صورت برنامه ریزی شده، زمینه ی حمله به ایران را (که «راه حل سوم خانم رجوی» هم می تواند در صورتی که همه چیز بر وفق مراد به پیش برود، جزئی از آن باشد) فراهم آورد. می خواهد این را بگوید که نباید کاری کرد که جنبش های اجتماعی، که واقعی ترین امید سرنگونی هستند، اینچنین به حاشیه رانده شوند.

مگر جز این است؟

نگاهی به دشنامنامه هایشان به من بیاندازید؛ و خود، قضاوت کنید.

و سه کلام دیگر:

* بله راست می گوئید. در مدتی همه جور امکان رفاهی و مالی برایم فراهم آورده بودید. می شد که من در این آخر عمری، و در این کنج غربت، با انتقاد مستمر به شما، و بعد هم با تحریم کاملتان، خودم را از یک زندگی راحت محروم نکنم. اما چه می شود کرد؟ کسی در من هست که نمی گذارد لقمه ی خون از گلویم پایین برود. حتی اگر در حال حاضر پول غذای دو شبانه روز من، هنوز معادل پول سیگار یک روز همان هایی که مرا دشنامباران می کنند نشود.

* بله راست می گوئید. من باقی مانده ی هر آنچه را به من

می دادید، به ایران به نزد برادر ازدست رفته ام رضا (همان رضا اصفهانی اصلاحات ارضی و بند «ج») می فرستادم تا در میان مستمندانی که می شناخت تقسیم کند. این، شاید از نظر شما نشانه ی خل بودن یک آدم باشد؛ اما از نظر من چنین نیست. همانطور که مثلاً به هنگام راه رفتن، ملاحظه ی مورچه های سر راه را کردن که شما آن را نشانی از جنون می دانید و با افتخار می نویسید که بر این کار من می خندیدید، به نظر من چیز بدی نبود و نیست.

* بله راست می گوئید. من در سال های دور، به شما باور داشتم و یا فکر می کردم که باور دارم. اما این، فقط در ذهن ایستای شما و امثال شماست که آدم باید همیشه یک جور فکر کند؛ و بنابراین، این موضوع که او وقت دیگری، جور دیگری فکر می کرد، افشاگری علیه اوست و پدرش را در می آورد.

* و بالاخره:

من، خصم شما نیستم؛ اما از آنچه می کنید نفرت دارم. و برنامه ی نوشتن یا سرودن یا ترجمه ام را هم با شما تنظیم نمی کنم.

محمد علی اصفهانی

بیست و دوم آبان ۱۳۸۶

www.ghoghnoos.org